

برگی از تاریخ شفاهی استان گلستان

## پزشکی در گرگان

به روایت رضا مقصدلو



مصاحبه: رحمت ... رجایی  
آماده سازی: فائزه کاویان



«رضا مقصدلو فرزند مرتضی نوه جعفرخان و نتیجه عبدالصمد خان میرپنج (از خوانین نامدار مقصدلو در سرخنکلاته) و نوه دختری آقاعلی خان قره‌داغی است. او در اول شهریور ۱۳۱۱ در روستای سرخنکلاته گرگان به دنیا تا سال چهارم ابتدایی را در دبستان حافظ سرخنکلا و کلاس پنجم و ششم را در دبیرستان عنصری گرگان تحصیل کرد و کلاس دهم را در دبیرستان ایرانشهر

گرگان و کلاس ۱۱ و ۱۲ را در دبیرستان مروی تهران گذراند سپس وارد دانشکده فنی دانشگاه تهران شد و در رشته مکانیک فارغ التحصیل گردید. در سازمان آب منطقه شمال (گیلان و مازندران) در سمت‌های مختلف خدمت کرد و در سال ۱۳۶۸ بازنشسته شد، او مدت ۱۵ سال در بخش خصوصی فعال بوده و به گفته خودش در همه استان‌های ایران بجز سیستان و بلوچستان و فارس کار کرده است. وی از سال ۱۳۸۶ برای زندگی در کنار فرزندانش مقیم آمریکا شد.

مقصدلو در چند سال اخیر دست به کار ارزشمندی زده و مجموعه خاطرات خود را در سه جلد کتاب تنظیم و دو جلد آن را با عنوان «سرخنکلاته در دهه بیست»، «دیده‌ها و شنیده‌ها» منتشر کرده و مجموعه سوم ایشان که به معرفی برخی از چهرهای فعال علمی، فرهنگی، پزشکی، اقتصادی و عمرانی گرگان در دهه‌های اخیر پرداخته را در دست انتشار دارد.

او هرگاه که به ایران و گرگان سفر می‌کند علی‌رغم کهولت سن حتما سری هم به موسسه فرهنگی میرداماد می‌زند. به گفته او موسسه فرهنگی میرداماد و کتابخانه بزرگ این مجموعه از کارهای ارزشمندی است که در گرگان به همت آیت ... نورمفیدی شکل گرفت. فرصت را غنیمت شمرده و سعی کردیم در هر بار حضور ایشان اطلاعات خوبی که از گذشته این دیار در ذهن دارند را در غالب مصاحبه تاریخ شفاهی دریافت کنیم. این مصاحبه به مشاهدات ایشان از چگونگی حضور ارتش سرخ روسیه و به صورت ویژه وضع طبابت در گرگان اختصاص پیدا کرده است که توسط بخش تاریخ شفاهی موسسه انجام و برای استفاده خوانندگان محترم در اختیار فصلنامه میرداماد قرار گرفت.

### لطفاً دربارهٔ ورود روس‌ها و به‌ویژه ساختن درمانگاه توضیح دهید.

من نه ساله بودم و جلوی منزل پدربزرگم در [محلۀ] سرپیر مشغول بازی بودیم. دیدیم که چیزهایی شبیه به کلاغ در آسمان در حال پرواز هستند و مردم ترسیده بودند و در حال دویدن به این‌ور و آن‌ور فریاد می‌زدند: «بالان، بالان». آنها [روس‌ها] هم مرتب با مسلسل‌هاشان بدون هدف تیراندازی می‌کردند. از آسمان آگهی پخش کردند که یکی از آنها داخل دست من افتاد. من کلاس اول ابتدایی بودم، اما [گهی] به زبان روسی نوشته شده بود. مردم آگهی‌ها را گرفته بودند و بالا و پایین می‌دویدند. عده‌ای نیز از شهر فرار کردند و رفتند. ما هم همین کار را کردیم. من و پدر و مادر و خواهر و برادرهایم پیاده از سرپیر، کوچۀ سلطان‌العلماء، به سرخنکلا رفتیم.

### کوچۀ سلطان‌العلماء؟

بله. تا جایی که من خبر دارم، آگهی را به دستوران زرین‌گل بردند. گارسن آنجا یک ارمنی بود و این آگهی را خواند و گفت: گفته‌اند اگر تا چند ساعت دیگر - ساعتش را به خاطر ندارم - تسلیم نشوید، ما شهر را با خاک یکسان می‌کنیم. مردم از ترس به پادگان رفتند. پادگان هم تخلیه شده بود و همه شبانه فرار کرده بودند. [روس‌ها] یک بمب روی بیمارستان ارتش که چند بیمار و دو - سه پرستار و یک نگهبان در آن بودند، انداختند و گفتند: ما نمی‌دانستیم آنجا بیمارستان است. می‌دانم که سه نفر کشته شدند؛ دو بیمار و یکی از پرستاران. مردمی که آگهی را خواندند، نمی‌دانم از کجا یک [خودروی] جیپ - آن زمان ماشین نبود - پیدا کردند و با پارچهٔ رومیزی هتل، یک پرچم به‌عنوان [علامت] تسلیم درست کردند و با یک رأس گوسفند و آتش و یک [واژهٔ مبهم] اسپند - به رسم قدیم با شعار «زنده باد ارتش سرخ» و «زنده باد استالین» و فلان به همراه بزرگان زیادی مثل سیدصادق میرکریمی، فلسفی‌ها، طاهری‌ها و بزرگان آن زمان به اتفاق مردم به محل تقریبی راه‌آهن فعلی رفتند که روس‌ها در آنجا مستقر بودند. ارتشی‌ها [ی روس] به باغ پدربزرگم در کوی ویلا رفتند که سرتاسرش باقرخان قره‌داغی بود. افسران‌شان هم در کنسول‌گری روس مستقر شدند. از اتفاقات جالبی که می‌دانم، یکی بیمارستان صحرائی بود که در داخل حیاط سفارت دایر کرده بودند خانم یکی از اقوامان به نام رحیم‌خان مقصودلو، که بعداً کدخدای سرخنکلا شد و در آن زمان جوان بود، [به نام] حلیمه خانم - نوۀ حاج حسین استرآبادی - در اولین زایمانش دچار مشکل شد و در حال مرگ بود. بیمارستان [پهلوی] تعطیل شده بود و آنهایی هم که بودند، از آنجا رفته بودند. دکتری نبود. به واسطهٔ آشنایانی که داشتند، آن خانم را به بیمارستان صحرائی روس‌ها بردند و یک هفته در آنجا بستری بود. بچه را هم مرده درآوردند. روز سوم به رحیم‌خان اجازه دادند که به ملاقات خانمش برود. برای اولین بار کت او را درآوردند و یک روپوش سرتاسر سفید [رنگ بر تن او] پوشیدند [که در آن زمان] معمول نبود. هنوز هم در ایران معمول نیست که مراجعه‌کنندگان روپوش سفید بپوشند؛ مگر در جاهای خاص. او

خانمش را دید و بعد از یک هفته هم خانمش را مرخص کردند.  
کسان دیگری را به خاطر دارید که نزد دکتر روس برده باشند؟

ما بچه بودیم. ایشان هم چون فامیلان بودند به یاد دارم.

افرادی که از روسیه آمده بودند و درمانگاه یا بیمارستان داشتند، نامشان مشخص نبود؟  
صلیب سرخ یا چیز دیگر؟

کسی اصلاً از آن داخل [کنسول‌گری] اطلاعی نداشت.

بیمارستان پهلوی هم در آن زمان تعطیل بود؟

تقریباً. اگر بود که [بیمار] را به آنجا می‌بردند. شاید هم اگر [فعال] بوده، متخصص این کار در آنجا نبوده. تا جایی که می‌دانم اینها درمانده شده بودند و مجبور شدند به واسطه بزرگان شهر با روس‌ها تماس بگیرند و روس‌ها هم استثنائاً پذیرفته بودند.

از بیمارستان پهلوی در آن زمان چیزی به خاطر دارید؟

همان‌طور که می‌دانید سه نفر از گرگان برای تحصیل در دانشکده پزشکی به تهران رفتند. دو نفرش از مقصدلوه‌ها بودند: دکتر عطاءالله‌خان مقصدلو - پسر حبیب‌الله‌خان - و دکتر نصرالله مقصدلو - پسر میرزا مهدی - و نفر سوم دکتر خلیل فلسفی بود. حالا ترتیب زمانی رفتن آنها را نمی‌دانم. اما می‌دانم که تقریباً به فاصله یکی - دو سال از هم به تهران رفتند. همان‌طور که می‌دانید، رفتن به تهران از اینجا با اسب و قاطر و اینها در گردنه‌های هراز ریسک بود و تا پایان تحصیل برنمیگشتند. نصرالله تا سال پنجم پزشکی درس خواند و متأسفانه مسلول شد و وفات یافت. وی [در زمان مرگ] یک پسر دو - سه ساله و یک بچه در رحم مادر داشت. آن پسر دو - سه ساله به نام مهدی اولین دامپزشک گرگانی بود که [بعدها] در دانشگاه تهران تحصیل کرد و جزو اولین گروه دامپزشکان ایران بودند. عموی آنها، شیخ علیرضا، سرپرستی‌شان را برعهده گرفت و نصرالله هم که بزرگ شد، دامپزشک شد و چند سال پیش مرحوم شد.

عطاءالله‌خان که درسش تمام شد، رئیس بهداری بابل شد. او را به گرگان فرستادند. دکتر خلیل [فلسفی] را به گرگان فرستادند و عطاءالله‌خان را به بابل. من در کتاب گرگانی‌ها [در دست چاپ] به‌طور مفصل شرح داده‌ام. [عطاءالله‌خان] بعداً مدیر کل [بهرداری] استان مازندران شد و بعد هم که بازنشسته شدند به گرگان آمدند و در کوی ویلا خانه ساختند. دفتر کوچکی هم داشت - نه به‌عنوان مطب پزشکی - و فقط در حد مراجعه اقوام و برخی از دوستانش - روزی یکی - دو بیمار [می‌پذیرفت].

از پزشکان قدیمی گرگان چه کسانی را به خاطر دارید؟

نخستین کسی که در گرگان به شکل امروزی مطب زد، دکتر یادگار بود، در نزدیکی چهارراه میدان. گمانم بالاتر از چهارراه میدان به سمت شهرداری بود. در طبقه دوم [یک ساختمان].

آقای یادگار کجایی بودند و در کجا درس خوانده بودند؟

نمی‌دانم. فقط اسمش را می‌دانم و یکی از دوستان به من گفته بود که او به گرگان آمده.

مطبش را دیده بودم. از پزشکان معروف تا جایی که می‌دانم دکتر مسکوب بود، دکتر کوچک بود؛ [در کتابم] نوشتم دکتری که همهٔ امراض را معالجه می‌کرد. واقعاً! اگر سرطان هم داشتی، می‌گفت بیا خودم معالجه‌ات می‌کنم.

### تخصصش چه بود؟

اینها هیچ‌کدام متخصص نبودند. آن زمان اصلاً تخصص وجود نداشت. همه [پزشک] عمومی بودند.

### دکتر حکمت‌نژاد کی بود؟

[با خنده] به مردی شوخ و شنگ و کچل معروف بود که بچه هم نداشت. یک کودک را هم به فرزندی قبول کرده بود که در آن زمان [این کار] متداول نبود. ظاهراً این کودک بعدها، از نظر تحصیلی به مدارج عالی رسید. نمی‌دانم پزشک شد یا چه؟ اما شنیده بودم که پیشرفت زیادی کرده بود. خانم حکمت‌نژاد یکی از زنان خیر و فعال گروگان بود و با اینکه بچه نداشت در آن زمان یکی - دو بار به‌عنوان مادر یا خانم نمونه انتخابش کردند. [دکتر] حکمت‌نژاد با اداره‌ای که نمی‌دانم اسمش اداره‌اش محیط زیست یا جنگل‌داری یا سازمان شکاربانی یا چیز دیگری بود، همکاری داشت. [اداره‌اش] هرچه بود، مربوط به شکار بود. ولی خودش هم شکارچی ماهری بود.

گفتید، ایشان مدرک پزشکی نداشت.

تا جایی که خبر دارم طبق روایتی پزشکان نزد دکتر شجاع آمدند و اعتراض کردند که دکتر حکمت‌نژاد دکتر نیست. منتها مقامات دولتی حامی او بودند و علتش را نمی‌دانم.

### می‌توانید راجع به وضعیت پزشکی روستای سرخنکلاته توضیح دهید؟

سرخنکلاته دکتر نداشت، ولی آمپول‌زن‌ها بودند. اینها کارمندان بهداشتی بودند. آقای اورسجی بود که زمانی که بازنشسته شده بود، به سرخنکلا آمده و دفتری دایر کرده بود. دفتر که نمی‌شود گفت. نسخه نمی‌داد. آمپول می‌زد و پانسمان زخم انجام می‌داد و داروهای مسکن و مسهل و چنین چیزهایی داشت؛ نه اینکه بخواهد کسی را معالجه کند. شخص دیگری هم در آنجا کار می‌کرد که اسمش را به خاطر ندارم. همهٔ فرزندان تحصیل کرده و عالی هستند. یادم است که یک بار در سخنانتان گفتید که نزد میرزاعلی حکیم رفته‌اید.

بله. بچه که بودم، مادرم اولین بار مرا نزد میرزاعلی حکیم برد که مردی کله‌تاس و بسیار مهربان بود. به خانه‌اش رفتید یا مطب داشت؟

کوچه‌ای که از [محلۀ] نعلبندان به [طرف محلۀ] سرپیر می‌رود، اولین خانه سر نبش. زمینش الآن هم هست.

روبرویش هم امام‌زاده‌ای هست. جلویش یکی - دو اتاق خیلی تاریک بود که نصف این اتاق می‌باشد و یک راهرو داشت و آن طرف هم داروهایش بود. یک سینی هم دم در، روی طاقچه بود. بیماران را با سلام و صلوات و الحمدلله و استغفرالله معاینه می‌کرد و اگر

خودش دارو داشت، از آن اتاق می‌آورد و در کاغذ می‌پیچید و می‌داد. یکی از تجویزهایش هم خوردن ورق کدوی سرخ‌شده با غذا بود. این را دقیق یادم است. اگر هم دارویی لازم داشت، بیمار را به دارویی‌های [عطاری‌های] نعلبندان می‌فرستاد که [نام] نخستین آنها را در کتابم نوشته‌ام و الآن به خاطر ندارم. آنجا فقط یک دارویی بود و بعداً زیاد شد. نمی‌دانم اگر او [عطاری] هم دارو نداشت تکلیف بیمار چه بود.

میرزا علی حکیم این کار را از چه کسی آموزش دیده بود؟

پدرش هم حکیم بود؛ میرزا احمد حکیم. میرزا علی حکیم ریشه پزشکی گرگان است. خلیل فلسفی، احمد فلسفی، ابوالقاسم فلسفی، و محمود فلسفی [فرزندانش هستند]. احمد هرگز به گرگان نیامد و در بیمارستان سینا در تهران کار می‌کرد.

شما او را دیده‌اید؟

بله

الآن در امریکا زندگی می‌کند؟

نمی‌دانم کجاست و در قید حیات است یا نه.

بله زنده هستند در واقع تنها پسر [میرزا علی] فلسفی که زنده است.

بچه‌ای در سرخنگلا مریض شده بود و او را در بیمارستان - که در کتابم نوشته‌ام و الآن نامش را به خاطر ندارم - بستری کرده بودند. آن زمان بیماران را یک ماه یا چهل روز نگاه می‌داشتند. از سرخنگلا برایم پیامی فرستاده بودند و هفته‌ای یک بار به ملاقات این کودک می‌رفتم. در بیمارستان سینا اجازه ملاقات نمی‌دادند. احمد فلسفی رئیس همان بخشی بود که آن کودک در آن بستری بود. نزد او رفتم و خودم را معرفی کردم و دستور داد که هر زمان که من می‌روم اجازه بدهند کودک را ملاقات کنم. ایشان را چند بار در آنجا دیدم. با سایر فرزندان میرزا علی حکیم رابطه نداشتید؟ مثلاً با دکتر محمود.

با آنها رفیق بودیم. من همیشه در بیمارستان نزد ابوالقاسم و محمود می‌رفتم. بسیار مردمان شریفی بودند. همه‌شان در ابتدا کارمند بیمارستان پهلوی بودند. خلیل در سال ۱۳۲۴، ۱۳۲۵ نماینده مجلس شد و رفت. دو-سه دوره نماینده بود و سپس در خارج از کشور در رشته‌ای مرتبط با سِل به تحصیل پرداخت و در ضلع شمالی پارک شهر مؤسسه بزرگ مبارزه با [بیماری] سل را داشت که چاقوکش ۲۸ مرداد - شعبان بی‌مخ - در یک سمتش باشگاه داشت. دکتر خلیل فلسفی بنیان‌گذار مبارزه با بیماری سل بود.

خانم مهین دخت گرگانی هم پزشک بودند. از ایشان چه می‌دانید؟

خانم مهین دخت گرگانی تا جایی که می‌دانم nurse [پرستار] بودند. اما اینها کارهای پزشکی هم برای زنان انجام می‌دادند.

یعنی قابله و ماما بودند؟

بله. مثلاً خانم دکتر گوهرخواه یکی از شریف‌ترین زنانی بودند که من دیده‌ام. دکتر پیرغیبی هم بودند.

خانم گوهرخواه تا جایی که اطلاع دارم ماما هستند.

بله. اینها همه نرس ماما بودند.

آن زمان به آنها قابله می گفتند.

بله.

همسر دکتر پیرغیبی بودند؟

بله. دکتر پیرغیبی هم ارتوپد بودند. یک شب به طور خانوادگی [مراسم] شب یلدا داشتیم. شاید سی - چهل [تن] از خانمها و آقایان فامیل جمع بودیم. همه خانمها و آقایان به خانم دکتر [گوهرخواه] می گفتند که تو ما را به دنیا آورده‌ای. بسیار خانم خوبی بودند. مثل اینکه هنوز در قید حیات هستند. خانم دکتر پیرغیبی مرحوم شده‌اند، اما ایشان [آقای دکتر پیرغیبی] در قید حیات هستند.

از دکتر مسکوب چه به خاطر دارید؟

با بیماران قلدر در مطبش کشتی هم می گرفت. هیچ کدام از این پزشکان از مردم [وجهی جهت] ویزیت نمی گرفتند. اصلاً مرسوم نبود که یک پزشک برای ویزیتش نرخ تعیین کند. یک سینی دم در داشتند و هر بیمارای که معاینه می شد، مبلغی در آن می گذاشت. دکتر مسکوب جزو پزشکانی بود که [در مطبش] صبحها صف پنجاه یا صد نفره - که بیشتر ترکمنها و محلیها بودند - تشکیل می شد و همه را ویزیت می کرد. بسیار تند حرف می زد. اواخر که دیدمش عاشق دلار شده بود و مدام دلار می خرید و از ما قیمت آن را می پرسید. ایشان به اتفاق برادرشان، مهندس مسکوب، نخستین کارخانه آجرپزی مسکوب را در نزدیکی اوزینه دایر کردند. همه اینها انسانهای خوبی بودند.

خیلی ممنونم. اگر نکته‌ای هست بفرمایید.

دکتری که هر نوع ویزیتی می گرفت را برایتان نوشته‌ام؟

دکتر کوچک؟

خیر، [دکتر] کوچک که اعجوبه‌ای بود و همه امراض را معالجه می کرد و ویزیتش هم در آن زمان بالای پنج تومان بود. پزشکی که در ساختمانی در ابتدای کوچه بالایی نعلبندان - به سمت امامزاده نور - بود و به آن کوچه سرچشمه می گویند، طبقه بالاساختمانی مطب داشت که در طبقه پایین آن تاجری بود که نامش را به خاطر ندارم. بیمارانش مرغ، هندوانه، بادمجان، گوجه‌فرنگی، برنج و هر چیز دیگری [برایش] می بردند. خودش یک طرف نشسته بود و در یک گوشه هم مردم این چیزها را می ریختند. دیدنی بود. بیمارانش را پنج نفری معاینه می کرد. نمی دانم چرا شکمها را دست می زد و [می گفت] زبانت را بیاور بیرون و چشمها را می دید و یک نسخه می نوشت و می رفتند. دکتر هم بود؛

اینها بخشی از تاریخ است دیگر.

دهاتی‌ها که پول نداشتند. اصلاً پول نبود. پدر من معلم بود. مادرم دویست مرغ داشت. وقتی

می‌خواست من یا بچه‌هایش را به دکتر ببرد، ده تا از مرغ‌ها را می‌فروخت و با پولش مرا نزد دکتر می‌برد.

شما که در سرخنکلا خان بودید.

[در کتابم] نوشته‌ام، پدرم با اینکه معلم بود، اصلاً موقعیت خانی نداشت. به این علت که پدرش را کشتند و املاک و همه چیز را گرفتند و پدرم و عموهایم نسبت به سایرین از نظر مالی در پایین‌ترین سطح بودند.

بین خان و رعیت بودند. فکر نمی‌کنید دلیلش همین شغل معلمی ایشان بود؟

معلم بود. قبل از معلم شدن آخوند بود. [در زمان رضاشاه] به اینها گفتند که باید عبا و عمامه را بردارید تا کارمند شوید. سپس آنها معلم شدند. صوتی بسیار عالی داشت و به همه دستگاه‌های موسیقی مسلط بود. در آن زمان ضبط صوت نبود و ما ضبط بودیم. نوحه‌خوان دسته‌های سینه‌زنی بود - بدون اینکه پول بگیرد.

از داروخانه‌های مدرن گرگان چیزی یادتان است؟

اولینش همان است که بعداً دکتر کریم مقصدلو آنجا را خرید. دومینش دارویی بود روبروی مطب دکتر مسکوب - که بعداً دکتر کریم شد.

همان که سر کوچه پاساژ قدس است؟

بله. تا جایی که من خبر دارم آنجا نخستین داروخانه بود؛ داروخانه ترابی. بغل [مطب] دکتر مسکوب داروخانه شیرورخورشید بود که شیخ مرتضی مقصدلو مدیر آنجا بود. دکتر طیبی هم کارمند آنجا بود که بعداً در فلکه کاخ داروخانه‌ای ساخت.

دکتر ترابی که بود؟

نمی‌دانم. اگر می‌خواهید او را بشناسید، یک بنگاه معاملات [ملکی] در ابتدای خیابان شالیکوبی است به نام آقای ترابی که این اطلاعات را در اختیار من گذاشت. در این زمینه بسیار مطلع است. اگر در زمینه پزشکی و بیمارستان و داروخانه نکته‌ای وجود دارد بفرمایید.

پزشکان ارتش بودند. دکتر کوچک هم نظامی بود و بعد از کودتای ۲۸ مرداد دستگیر و زندانی شد و می‌خواستند اعدامش کنند که بخشیده شد. از ارتش بیرون آمد و مطب باز کرد. عضو حزب توده بود و افسر هم بود. به مرور شاهی شد و هفت تیر هم می‌بست. یک سرهنگ پزشک هم بود که در بزرگسالی خودم نزدش رفته‌ام. نامش از یادم رفته است. چند پزشک ارتشی هم بودند که بعد از ظهرها در مطب خود بیماران را مداوا می‌کردند.

از دندانپزشکان آن زمان آقای فروزانفر بود که ترکمن و بسیار خوش‌اخلاق بود. دکتر حکمت‌نژاد نیز بسیار خنده‌رو بود و با محلی‌ها با گویش محلی سخن می‌گفت. روستایی‌ها در حیاط مطب می‌نشستند و نون و پنیرشان را می‌خوردند و به نوبت به اتاق دکتر می‌رفتند. از شما بسیار سپاسگزارم.